

بنام خدا
و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان.

تجربه شخصی از قضاوت، میدانم، بلام، کنترل، نصیحت و فرار کردن از زیر خدمت و مدارا و عشق ورزیدن و انبساط و پذیرش:

هر روز دارم همانندگی و باورهایی که به آنها چسبیده‌ام را شناسایی می‌کنم، عقل و دستورات من‌ذهنی را شناسایی می‌کنم. البته بعضی از این دستورات را بعد از اینکه اشتباه می‌کنم و دچار ریب المنون میشم شناسایی می‌کنم. مثلاً یکی از دردناک‌ترین اتفاقاتی که برام افتاد، مربوط به رابطه بین من و بابام بود.
من‌ذهنی من با پندار کمال و می‌دانم و حدس و گمان، و به بهانه اینکه بابا روی پای خودش باشه و کاراش رو انجام بده، او را حبر و سنی و نصیحت کردم، که باید ورزش کنه و خودش رانندگی کنه و خلاصه ازش توقع داشتم که یکروزه کارهایی که نزدیک پانزده ساله کنار گذاشته انجام بده. من‌ذهنی من، برای راحتی و از سر خودش باز کردن و ناتوانی در عشق ورزیدن، اینها را می‌گفت، تا کارهای او را انجام ندهد.

روز جمعه او گفت که: من مریض هستم و خودت برو انجمن و برام نسخه تغذیه‌ام را بگیر، و من او را قضاوت کردم که: باور نمی‌کنم مریض باشی و باید خودت بیای. توی راه باز هم کلی با او حرف زدم که: باید رانندگی کنی تا خودت روی پا باشی؛ و به او فشار آوردم. بعد از ورود به انجمن و گرفتن دستور تغذیه، او کمی روی پا ایستاده بود که متوجه شدم شل شد و زبانش سفید شد و با چشمان خیره افتاد، و من او را گرفتم که با سر زمین نخوره و صدایش می‌کردم: بابا بابا! و همان لحظه که فکر کردم سکنه کرده، قضاوتی که کردم جلوی چشمانم ظاهر شد، می‌دانم و نصیحت‌هایم جلویم ظاهر شد. پدری که بیست سال او را بابا صدا نکرده بودم را صدا می‌زدم: بابا بابا! لحظه شرمندگی خودم از خودم و از زندگی بود، لحظه جفا لقم بود، لحظه‌ای که دیدم هیچی نمی‌دانم و نباید بدانم، لحظه‌ای که متوجه شدم فقط و فقط با هر آدمی چه به ظاهر بد چه خوب باید مدارا کنم و از خدمت کردن به او نترسم و حرف من‌ذهنی که می‌گوید: کمک نکن و گرنه ضرر می‌کنی! رو گوش ندم.

خدا فرصتی به من داد، زیرا او تکانی خورد و خیلی آرام با کمی وضوح گفت شرمنده. او شرمنده شده بود، زیرا من این کار را با او کرده بودم. من او را بردم روی صندلی و کمی به او آب دادم و دوباره او رفت، و این بار زبانش بیرون آمد و آب دهنش بی‌اختیار بیرون آمد و دستانش افتاد. و من ناتوان از جبران و ناتوان از عذرخواهی بودم، من آنجا فهمیدم که قضاوت تا کجا ما را می‌کشاند. قضاوت و مقاومت من را وادار کرد به‌جای مدارا و عشق دادن شروع به حبر و سنی و نصیحت و کنترل کنم. و این کار را با توهم معنوی بودن و کمک کردن انجام دادم، که او روی پا باشه، در صورتی که اگر تنها در خیابان بود و این‌طور میشد و من نبودم که پس سر او را بگیرم تا سرش زمین نخورد، خیلی اوضاع تنگ‌تر میشد، چون من او را وادار کرده بودم. حال آنکه کافی بود مدارا می‌کردم و عشق می‌ورزیدم، من دنبال زنده کردن جسم او بودم در صورتی که با عشق می‌توانستم هشیاری را در او زنده کنم. بعد از کمی تحقیق، در همان شب فهمیدم که، یکی از علت‌هایی که کسی اینطور می‌شود و اکسیژن به مغزش نمی‌رسد حس شرمندگی شدید است. بله من او را شرمنده کرده بودم و به او فشار آورده بودم، و این یعنی من‌ذهنی من کمی از قاتل ندارد.

حال خدا رو شکر که زندگی فرصت داده تا هم برای بابا هم مامان هم برادر هم همکار هم کسی که پشت سرم در خیابان بوق می‌زند مدارا داشته باشم و او را قضاوت نکنم. من هیچی نمی‌دانم و حتی بوق زدن و فحش خوردن در خیابان را قضاوت نمی‌کنم، زیرا هم قضا است هم اینکه من نمی‌توانم هیچ کسی و زندگی و مسیر کسی و اوضاع و احوال کسی را بدانم و قضاوت کنم، چه بابا که با او زندگی می‌کنم، چه یک غریبه در خیابان. به‌جای نصیحت و سخنرانی و تبلیغ حرف‌های بزرگان بدون عمل و شرمنده کردن دیگران و حس بی‌ارزشی به دیگران، کافیه که با تمام قوا پذیرش داشته و با شکر و صبر و مدارا توأم با رضایت قلبی قدم بردارم و از کمک کردن به دیگران نترسم، حتی اگر او من‌ذهنی دارد از قرین شدن با او نترسم، بجای ترس از قرین شدن با او، هشیار باشم که مرکز را نبندم و منقبض نشوم و قضاوت و مقاومت نکنم و کنترل نکنم و تغییر دادن دیگران را با تمام قوا فراموش کنم.

درسته که نباید قرین شویم، ولی قرین نشدن یعنی اگر کسی قضاوت کرد، غیبت کرد، حرص زد، ولع داشت و یا هر چیزی دیگر، بدون این که او را شرمنده کنیم و یا بحث کنیم و یا توجه کنیم به حرف‌هایش به درون خود بریم، به مرکز عدم و منبسط بریم و دوربین را با تمام قوا به سمت خود بگذاریم و خود را تماشا کنیم.

از خداوند، جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان و همه کسانی که در خانه و کوچه و خیابان من را با من‌ذهنی‌ام آشنا می‌کنند، تا هر جنبه او را در موقعیت‌ها شناسایی کنم، ممنونم.
من هیچ راهی جز ادامه دادن با بزرگان ندارم، هیچ مسیری را با عقل من‌ذهنی باور پرست و مدعی می‌دانم و بلام نمی‌توانم بروم.

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸ و ۱۰۶۹

تو نمی‌بینی که یار بُردبار
چونکه با او صد شدی، گردد چو مار؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۷

چون ز زنده مرده بیرون می کند
نفس زنده سوی مرگی می تند
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

از هر جهتی تو را بلا داد
تا باز کشد به بی جهات
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

بی مرادی شد قلاووز بهشت
حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

گر قضا پوشد سیه، همچون شبت
هم قضا دست بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار، قصد جان کند
هم قضا جانت دهد، درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فراز چرخ، خرگاہت زند

از کرم دان این که می ترسندت
تا به ملک ایمنی بشانندت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸-۱۲۶۱

درین بحر درین بحر، همه چیز بگنجد
مترسید، مترسید، گریبان مدرائید
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

حکم حق گسترده بهر ما بساط
که بگویند از طریق انبساط
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۷۰

مکر شیطان ست تعجیل و شتاب
لطف رحمان ست صبر و احتساب
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۷۰

با سپاس از همه.
علی، تهران